

---

# بیلیارد در ساعت نه و نیم

---

هاینریش بل

مترجم  
کیکاووس جهاننداری



نسترواچ

تهران

۱۳۹۸

امروز اولین بار بود که فهمل با او تندی کرد؛ دقیق‌تر بگوییم: کار تقریباً به خشونت کشید. حدود ساعت یازده و نیم بود که تلفن کرد و همان لحن صدایش برای حکایت از چیزی ناخوشایند کافی بود. این ارتعاشات برای او نامأنوس بود، و درست به این دلیل که کلمات درست ادا می‌شد، لحن صدا او را به وحشت انداخت: تمام آن نزاکت و آداب‌دانی در این صدا تا حد فرمول تنزل یافته بود، درست مثل این‌که فهمل به جای آب به او  $H_2O$  تعارف کرده باشد.

فهمل گفت: «لطفاً از توی کشوی میزتان کارت کوچک قرمزی را که چهار سال پیش به شما داده بودم بردارید.» خانم منشی با دست راست کشوی میز تحریر را باز کرد. یک شکلات تخته‌ای، لته‌ی کهنه و مایع مخصوص جلادادن فلز را کنار زد و کارت قرمز رنگ را بیرون کشید. «لطفاً چیزی را که روی کارت نوشته شده برای من بخوانید.» او با صدایی لرزان شروع کرد به خواندن: «در تمام اوقات من برای مادرم، پدرم، دخترم، پسر و آقای شیرلاً در دسترس هستم، نه برای احدی دیگر.»

«لطفاً قسمت اخیر را تکرار کنید» و او تکرار کرد: «نه برای احدی دیگر.» «این بماند؛ از کجا دانستید که شماره تلفنی که به شما داده‌ام مال هتل پرنس هاینریش است؟» خانم منشی لام تا کام حرفی نزد. «تأکید می‌کنم که شما باید دستوره‌های مرا اجرا کنید، حتی اگر مربوط به چهار سال پیش باشد... لطفاً.» باز چیزی نگفت.

«بی‌شعور...»

یعنی این بار «لطفاً» را فراموش کرد؟ سر و صدای درهمی شنید، بعد صدایی که تا کسی می‌خواست، و بعد هم سوت قطع مکالمه شنیده شد. گوشی را سر جایش گذاشت، کارت کوچکی را روی میز تحریر سر داد، و نفسی به راحتی کشید. این تندی و خشونت که در طول چهار سال گذشته اولین بار بود که روی می‌داد، برایش مانند ناز و نوازش بود.

هر وقت دل‌نگرانی داشت یا از جریان کارش که در حد اعلائی دقت بود دلخور می‌شد، می‌رفت بیرون و پلاک برنجی روی در را برق می‌انداخت: «دکتر روبرت فهمل، دفتر محاسبات استاتیک، بعد از ظهرها تعطیل است.» دود و دم راه آهن، کثافت ناشی از دود آگوزها و گرد و خاک خیابان او را و می‌داشت هر روز کهنه و روغن جلا را از کتفوی بیرون بکشد و دوست داشت که این دقایق تمیزکاری را یک ربع تا نیم ساعت کش بدهد. در آن طرف، در خانه‌ی شماره‌ی ۸ مودست‌گاسه، می‌توانست پشت پنجره‌های گرد گرفته ماشین‌های چاپ را که می‌کوبیدند و به صورت خستگی‌ناپذیری نوشته‌های اخلاقی و موعظه‌آمیز را روی کاغذ سفید چاپ می‌زدند ببیند؛ لرزه‌ها را حس می‌کرد و گمان داشت که او را بر کشتی غوطه‌ور در دریا یا کشتی‌ای که تازه می‌خواهد لنگر بکشد نشانده‌اند. زندگی در خیابان جریان داشت: ماشین‌های باری، شاگردها، راهبه‌ها؛ و جلوی مغازه‌های سبزی‌فروشی، صندوق‌های سیب و پرتقال و گوجه‌فرنگی. در خانه‌ی پهلویی، جلوی مغازه‌ی گرتس، دو شاگرد قصاب مشغول آویختن لاش‌گرازی بودند که از بدنش خون سیاه‌رنگی بر روی آسفالت می‌چکید. از سر و صدا و کثافت خیابان خوشش آمد. لجاجت در درونش سر برداشت، کله‌شقی قوت گرفت و به فکر استعفا افتاد - برود در یکی از این آشغال‌دانی‌ها کار بگیرد که امورشان در حیاط خلوت سپری می‌شود؛ جایی که کابل‌های برق، ادویه یا پیاز می‌فروشند؛ جایی که رئیس‌های نیمه‌چرک و نیمه‌تمیز با بندشلوارهای پایین‌افتاده و گرفتاری‌ها و مشغله‌های گوناگون دلشان می‌خواهد با آدم خودمانی بشوند و لااقل این امکان وجود دارد که دست ردی به سینه‌ی آن‌ها بزنند؛ جایی که با هزار کشمکش می‌توان ساعتی را که باید در اتاق دندان‌ساز به انتظار نشست مرخصی گرفت؛ جایی که برای نامزدی یک دختر همکار پول جمع می‌کنند، برای چشم‌روشنی خانه یا خرید

کتابی درباره‌ی عشق؛ جایی که شوخی‌های زشت و کثیف مردان همکار آدم را به یاد این می‌اندازد که لااقل خودش پاک و دست‌نخورده مانده است؛ زندگی؛ نه این نظم و ترتیب بی‌عیب و ایراد، نه این رئیسی که بی‌عیب و نقص لباس می‌پوشد و مؤدب است و آدم از او حساب می‌برد. در پشت این آداب‌دانی و نزاکت، تحقیر و اهانتی پنهان بود که آقای فهمل با هر کس سروکار داشت آن را نثارش می‌کرد. ولی خب مگر آقای فهمل غیر از او با چه کسی سروکار داشت؟ تا جایی که به یاد می‌آورد او را با احدی گرم صحبت ندیده بود - مگر با پدرش، پسرش و دخترش. هیچ نشده بود که او را با مادرش ببیند. مادرش جایی در آسایشگاهی که مخصوص بیماران روانی است زندگی می‌کرد، و این آقای شرلاً، که هنوز اسمش بر روی کارت قرمز دیده می‌شد، هرگز سراغ او را نگرفته بود. فهمل به کسی وقت ملاقات نمی‌داد؛ او موظف بود خودش از مشتریانی که با تلفن تماس می‌گرفتند خواهش کند که کتباً به فهمل رجوع کنند.

وقتی که فهمل غلط‌هایش را می‌گرفت، دستش را با تحقیر تکانی می‌داد و می‌گفت: «بسیار خب، حالا لطفاً یک بار دیگر تکرار کنید.» و این البته کم پیش می‌آمد، زیرا او خود به اشتباهات نادری که از دستش در می‌رفت پی می‌برد. به هر حال فهمل «لطفاً» را هرگز از یاد نمی‌برد. وقتی چند ساعت مرخصی می‌خواست، فهمل چند روز مرخصی می‌داد. هنگام مرگ مادرش گفته بود: «پس دفتر را چهار روز می‌بندیم... یا می‌خواهید یک هفته.» اما او یک هفته نمی‌خواست، حتی چهار روز هم نمی‌خواست، فقط سه روز. و تازه همین سه روز هم در خلوت خانه به نظرش خیلی طولانی آمد. بدیهی است که فهمل در مراسم تدفین و دعای آمرزش اموات هم با لباس یک‌دست سیاه حاضر شد. پدرش، پسرش و دخترش هم آمدند و با خود تاج‌گل‌های بسیار بزرگی هم آوردند که با دست خودشان نثار کردند، به دعا گوش دادند و پدر پیر فهمل که او دوستش داشت در گوشش گفت: «ما فهمل‌ها مرگ را می‌شناسیم و زبان همدیگر را می‌فهمیم، بچه‌جان.»

هر تقاضایی که در مسائل رفاهی داشت با موافقت تام و تمام روبه‌رو می‌شد و بدین ترتیب در طول سال‌ها، برزبان آوردن خواهشی به منظور جلب التفات برایش